

دنیای دیگری باید ساخت



اشعاری از پروانه قاسمی

< دنیای دیگری باید ساخت

< اشعاری از پروانه قاسمی

< چاپ اول تابستان ۲۰۰۶

< نشانی پست الکترونیکی:

Ghassemi2@yahoo.ca

< چاپ : هفته نامه دیدار، مونترال - کانادا

didarmagazine@yahoo.com

فهرست

- مقدمه ۴-۶
- من یک زنم ۷-۸
- دنیای دیگری باید ساخت ۹-۱۰
- بهار ۱۱-۱۲
- دنیایی که همه آرزویش را دارند ۱۳-۱۴
- حدیقه، کارگر گونی بافی ۱۵-۲۰
- صدایمان را بلندتر کنیم ۲۱-۲۲
- زندگی زیباست ۲۳-۲۴
- حقی هم بازی نسترن ۲۵-۲۷
- فردا از آن ماست ۲۸
- مادرم ۲۹-۳۰
- همراه با من ۳۱
- شورش و شورش‌ها ۳۲-۳۵

مقدمه

از سنین کودکی با اشعار و کارهای برشت آشنا شدم، ساده نویسی و هنر او در مردمی کردن و از پیرایه زدودن هنر کاری بود که قبل از برشت به این صورت تعمیم نیافته بود. او معتقد به رسالت تاریخی هنرمند، به ویژه شاعر و نویسنده بود و این را در فرصت های مختلف از جمله مقاله ی پنج مشکل نویسندگی و وظیفه خطیر نویسندگان و شعرا را یاد آور شده است. برشت با بیانی لطیف، در قطعه شعر " می گوید: سخن گفتن در اوصاف درختان، در دوران تیره ما، جنایت است. آیا با این همه جنایت، کشتارهای دسته جمعی، جنگها و خون ریزی ها، باز باید از لطافت باران و یا زیبایی درختان سخن گفت؟ آیا مسأله ی دیگری وجود ندارد که هنرمند از آن سخن گوید؟ آیا هنرمند موظف نیست مردم عامی را از خواب غفلت بیدار کند؟ آیا نباید از سوداگریها، رباخواریها، ریا و تزویرهای توانگران سخن گفت و چهره راستین آنان را به اجتماع نمود؟ آیا زمان آن نرسیده است

که در برابر ستم قد برافراشت؟

برشت با دیدی انقلابی و بیانی ساده و دلنشین اذهان مردمان را روشن ساخت. برشت یک مبارز هنرمند و یک نویسنده اندیشمندی بود که هنر را برای هنر نمی خواست.

با خواندن کارهای برشت به آن زمان به دورانی که این نویسنده می زیسته، می رفتم و آن دوران را با او به نوعی زندگی کرده ام. می توانم بگویم که برشت، در زندگی من چنان تاثیری گذاشت که با برشت یاد گرفتم چگونه بنویسم و آموختم چگونه به وظایف خود به عنوان یک نویسنده عمل کنم.

شاید نوشته هایم دل همگان را به درد آورد، شاید دیگر حوصله اینجور نوشته ها را نداشته باشید و از تکرار دردها، ستمها، نابرابریهای اجتماعی، دیگر خسته شده اید؟ با این همه نباید گذاشت که این گوشه های سهمناک زندگی جامعه طبقاتی به فراموشی سپرده شوند، بیان این واقعیتهای دردناک هنگامی که با یک آلترناتیو اجتماعی برای دگرگون ساختن نظامی که مولد آنهاست، همراه شود، آنوقت تبدیل به نیروی عظیمی میشود که

به رهایی انسانها می انجامد.

چندین بار نوشته هایم را به خاطر دیکتاتوری، برای اینکه در خطر دستگیری بودم، گاهی برای اینکه نمی خواستم کسی مرا بشناسد، گاهی برای اینکه آنقدر زندگی سنگین بود که نمی خواستم بارم سنگین تر از آنچه بود شود، از این رو آنها را از بین برده ام.

اما سرانجام تصمیم گرفتم بنویسم و منتشر کنم، هر چند که نوشتن هر ورقی از آنچه تجربه کرده ام بسیار درناک است، هر چند که برای نوشتن هر جمله، آن دوران را دوباره و چند باره زندگی کرده ام. تصمیم گرفتم بنویسم، چرا که واقعیتها را باید گفت. امید است کسانی که نوشته های مرا می خوانند، زندگی را دریابند، مبارزه و مبارزان را بفهمند و همه باهم بتوانیم گوشه ای از این دنیای بزرگ را به حرکت در آوریم و دنیای دیگری بسازیم؛ دنیایی که در آن فقر و مذلت و سرکوب جایی در میان انسانها نیابد! به امید آن روز!

(تقدیم به همه زنان ستمدیده جهان)

من یک زنم

من زن صد ساله ام

صدها هزار ساله ام

زنی که تمامی رنجها را از هزاران سال پیش کشیده است

در قرون وسطا، مرا چون جادوگری به آتش کشیدند

گاهی بخاطر زن بودنم، در کودکی زنده بگورم کردند

در جای جای این کره خاکی، گاهی بخاطر عشق آتشم زدند،

سنگسارم کردند

برای رشادتهایم

برای مبارزاتم

برای آزادی

بخاطر اینکه کارگرم

دهقانم

برای مادر بودم

برای خواهر بودم

بخاطر زن بودم

بدارم کشیدن و تیربارانم کردند

حتا وقتی جلادان میخواستند مرا به دار بکشند، شکنجه ام

کردند، تجاوزم کردند وبعد بدارم کشیدند

من زنم، زنی که به اندازه این کره خاکی عمر دارم و رنجها

کشیده ام

فریادهایم قرنهایست دل همگان را به درد می آورد

من سفیدم، سیاهم ، قرمز و زردم

به هر رنگی که باشم یک زنم، زنی که دیگر نمی خواهد به سان

گذشته زندگی کند

زنی که میخواهد دگرگون کند، زنی که دیگر پایبند قوانین شما

نیست

زنی که می خواهد آزاد و رها باشد و دیگران را نیز رها سازد

(به یاد پدر عزیزم که زندگی را به من آموخت!)

دنیای دیگری باید ساخت

آنچه بخاطر دارم از کودکی
از تو یاد گرفتم زندگی را
از تو یاد گرفتم انسان را، انسان بودن را
از تو آموختم خودم را، نیز فردا را، زیستن را...
اما هنوز، امید یاد گرفتن، امید فردایی بهتر
آرزوی بهتر زیستن،
به امید بیشتر آموختن بودم که تو را کشتند
تو را کشتند
تورا کشتند، مرا نیز کشتند
اما من دوباره زنده شدم
هر چه کردم تو را نتوانستم زنده کنم

من را دوباره کشتند، بارها کشتند و دوباره زنده شدم
من، تو و هزاران دیگر با هم یکی شدیم
من هزاران گشتم
من دیگر نبودم، انگار تو گشتم
انگار هزاران تکه شدم در خود
هر تکه ام زنده شد
هر تکه ام خواستن، هر تکه ام آموختن
هر تکه ام آرزوی پرواز
هر تکه از من در این دنیا به هزاران دیگر پیوست
اکنون دیگر، ما گشتیم و به همه پیوستیم
با آرزوی روزگاران دیگر،
من قطره ای در دریای بیکران شدم
با آرزوی دنیایی دیگر
دنیایی که دیگر ترا نکشند
دیگر تورا از ما نگیرند

بهار

بهار آمد، بهار آمد

اما بهار ما نیامد

بهار بر گل و درختان آمد

اما بهار روزگاران نیامد

بهار زیبا همچون گذشته باز آمد

درختان گل گرفتند

گل های زیبا همه جا را گرفتند

لا له ها بر دشت ها روئیدند

پرندهگان زیبا، آوازخوانان آمدند

اما بهار ما نیامد

بهار بر دلها، بهار بر غمها

بهار بر عشق و آزادی نیامد
زمستان از طبیعت رخت بر بست
کشتار و جنگ و سیاهی بر زندگی انسان ها پا بر جا ماند
زمستان سرد ما نرفت، بهار ما نیامد
بهار ما، بهار برای انسان ها نیامد
بهار زیبا بر سر عهد خود بار دیگر وفا کرد
اما، بهار ما نیامد
به امید اینکه، بهار ما، بهار انسان ها بیاید
به امید اینکه بهار طبیعت با بهار ما بیاید
به امید بهار انسان ها ، به امید آنروز که بهار ما نیز بیاید ...

(تقدیم به رفیق و همراهم جابر)

دنیایی که همه آرزویش را دارند

با تو بودن، همه دنیاست

با تو زیستن دریاست

با تو همراه شدن فرداست، فردایی که همه آرزویش را داریم

گرچه زندگی سخت و طاقت فرساست

با تو بودن عشق است و امیدواری

گرچه زندگی تلخ و پر از بدبختی است

با تو بودن زیباست، زیبا

لحظه ها و ساعت ها و روزهای سپری شده،

گرچه سرد و زمستانی است

اما، با تو بودن بهار است و روشنایی

هر چند روزگاران هم اکنون جنگ و کشتار و فلاکت و

بیماریست

با تو بودن صلح است و آرامش

باتو بودن عشق است و امیدواری

با تو بودن بهار است و روشنایی

با تو بودن زیباست

با تو زیستن، با تو همراه شدن

دنیایی ست که همه آرزویش را دارند

باتو بودن عشق است، عشق است و امیدواری

(تقدیم به کارگران و زحمت کشان)

حدیقه کارگر گونی بافی

سوت اول کارخانه را که می شنیدیم می دانستیم که تا چند
دقیقه دیگر می آید

سوت دوم کارخانه، خیابان پُر از کارگرانی که با دوچرخه و یا
پیاده می آمدند، می شد

سوت سوم به خانه می رسید...

برای اولین بار بود که مرا با خود سرکارش می برد

همیشه دلم می خواست ببینم چه کار می کند

وارد کارخانه شدیم، به همه می خواست بگوید که من بچه

برادراش هستم

خیلی سعی کرد ولی کسی صدایش را نمی شنید

من با چشمان باز به همه جا نگاه می کردم

دستگاه های سیاه و بزرگ بالا و پایین می رفتند
سر هر دستگاهی کسی ایستاده بود و مراقب بود
از پهلوی هر کس که می گذشتیم، می گفت، یعنی داد می زد
که من کی هستم،
آنها هم داد می زدند چی؟...
آنقدر صدای دستگاه ها بلند بود که کنار هم،
در گوش هم داد می زدند، ولی صدای همدیگر را نمی شنیدند
من با تعجب به صورت همه نگاه می کردم...
یا صبح زود می رفت شب می آمد و یا شب می رفت فردا
صبح می آمد
نمی دانم چند ساعت کار می کرد ولی می دانم فقط برای
خواب می آمد
هیچوقت آرام حرف نمی زد،
همیشه با داد و فریاد صحبت می کردو همیشه خسته بود از
همه چیز
آن روز فهمیدم چرا اینطور بود...

بعضی وقت ها شب ها که خوابم نمی برد، می شنیدم که گریه

می کرد،

نگران بود

می گفت دستگاہ های جدید آمده می گویند خیلی ها اخراج
خواهند شد

همیشه نگران بود،

اگر برادرش نبود زندگی شان خیلی سخت تر از این
می گذشت

ولی برادر هم هر از چند گاهی، شب ها می آمد، شب ها
می رفت

مدت ها بود به تهران رفته و مخفی زندگی می کرد...

زندگی اش رفته رفته مثل همه کارگرهای دیگر سخت تر
می شد

یک بار خواستند بازنشستش کنند ولی توانست رئیس کارخانه
را راضی کند و بکار ادامه دهد

چون اگر کار نمی کرد وضع زندگی بدتر از قبل می شد...

وقتی برادرش را گشتند، دیگر هیچکس را نداشت

آنقدر گریه و زاری کرد، خودش را زخمی کرد که همه

صورتش را خون گرفته بود
وقتی دست هایش را گرفته بودم تا به خودش صدمه ای نزند،
آنقدر به من فحش داد و بدو بی راه گفت...
می گفت برادرم را تو کشتی و بارها از حال رفت...
دیگر مرا نمی توانست ببیند، وقتی مرا می دید حالش خراب می
شد

بهتر دیدم وقتی می آمد تا باقی خانواده را ببیند، برای چند
روزی به جای دیگر بروم...
موقع بازنشستگی رئیس کارخانه گفته بود، از موقعی که به
دنیا آمده ای کار کرده ای؟
چون در یکی از خانه های کارخانه زندگی می کرد،
او و کارگران دیگر را بعد از بازنشستگی از خانه به طرز فجیعی
بیرون انداختند...

چون کسی را نداشت، چون جایی برای رفتن نداشت،
پاسدارهای رژیم اسلامی تمام وسائل اش را در خیابان میان
گل و لای ریختند و خودش را بیرون انداختند...
می گفتند مثل دیوانه ها در خیابان دادو فریاد می کرده...

بیست سالی از مرگ برادرش می گذشت،
وقتی برای تبریک عید به خونه زنگ زدم،
آنجا بود و برای اولین بار بعد از بیست سال با من حرف زد،
او دیگر مرا بخشیده بود،
دو باره برای برادرش سوگواری کرد، با هم حرف زیادی نزدیم
بیشتر گریستیم،
ولی این بار دیگر مرا بخشیده بود
فهمیده بود که جلادان شاه برادرش را کشتند و قبول کرده
بود که من هم همچون برادرش برای آرمان هایمان مبارزه
کرده ومی کنیم
دیگر فهمیده بود که در مبارزه علیه رژیم های دیکتاتوری
چون رژیم شاه و رژیم جمهوری اسلامی عزیزان زیادی را از
دست داده و می دهیم و مبارزه همچنان ادامه دارد
اگر پدر را گُشتند، فرزندانش بلند خواهند شد و مبارزه ادامه
پیدا خواهد کرد...

از زمانی که دختر هفت، هشت ساله ای بود در کارخانه شروع به

کار کرد،

صبح تا شب و شب تا صبح، کمتر می خندید، همیشه با داد
حرف می زد،

گاهی شب ها در تنهایی گریه می کرد
دیگر کمتر کسی از خانواده اش زنده بود...
وقتی مُرد چیزی نداشت

تنها یک صندوق کوچک که در آن چند وسیله و لوازمی که به
یادگار نگه داشته بود

چیزهایی باقی مانده از وقتی که به ایران مهاجرت کرده بودند
باکشتی از دریای خزر گذشتند و به ایران آمدند،
پدر اهل باکو بود و با آنها نیامد،

مادر با چهار فرزندش با خواهران و برادران خود به ایران مهاجرت
کردند...

دوران سختی بود، زندگی به فقر و بدبختی گذشت....

او و برادرش خیلی زود از سنین کودکی شروع به کار در کارخانه
کردند...

حدیقه کارگری از کارخانه گونی بافی بود و مثل کارگران دیگر،
تنها آرزوی دنیای دیگری را داشت

صدایمان را بلندتر کنیم

بگذار بگویند

بگذار ناله کنند

بگذار فریاد زنند

آنچنان که دل‌ها به درد آید

آنچنان که این کره خاکی به صدا در آید...

بگذار آنچنان گردد که دیگر نتوانند ادامه دهند،

اینهمه جنگ و کشتار و فلاکت را...

بگذار صدای ما یکی شود

آنچنان که این کره خاکی به صدا در آید

و آن روز فرارسد که بساتشان را برکنیم

وروزگاری دگر سازیم

صدای ما شنیده می شود
صدایمان را بلندتر کنیم...

زندگی زیباست

زندگی را دریاب
آن را تا به آخر با خود خواهی داشت
چه بهتر که بتوانی به بهترین نحوی بگذرانی
سخت است چون سنگ
گاهی خشمگین چون دریا
گاهی سرد چون زمستان
اما بهار هم دارد
بسیار زیباست
گاهی سرما و زمستان تمامی ندارد
بنشین و گذشته را بنگر، از آن بیاموز
آینده را دریاب برای آن تلاش کن

کتاب را ورق بزن بهار را خواهی یافت
به بهار خواهی رسید، صدای جیرجیرک ها را خواهی شنید
گرمای خورشید را احساس خواهی کرد
آری زندگی زیباست

(تقدیم به نسترن و سارا و تمام بچه های دنیا)

حقی، دوست عزیز نسترن

برایت قصه ها دارم بگویم

برایت قصه ها دارم از سرزمین های دور

برایت دردها دارم از آنجایی که هر روز صدها انسان جان

می بازند

برایت رنج ها دارم باز گو کنم از انسان هایی که هر روزه زیر بمب

های آنان تکه تکه می شوند

از فرزندانی که هیچ ندارند، هیچ آینده ای نیز ندارند

از کودکانی که چیزی برای خوردن ندارند

از آنانی چیزی برای هیچی ندارند

از همان هایی می گویم که حتی واکسنی، دارویی، دکتری،

برای اینکه از بیماری های بسیار ساده نمیرند، ندارند

کودکانی که صدای بمب های بمب افکن ها، آنها را دیوانه کرده و
می کند

از دوستان تو سخن می گویم که نمی دانم هنوز زنده اند یا نه

کودکانی که زیر چکمه های یانکی ها به خاک می غلتند

از آنانی که مذهب کور آنان را به کشتن می دهد

شکمشان گرسنه است، چشمانشان جز هواپیما هایی که آسمان

را سیاه می کند چیزی ندیده اند

همیشه فکر می کردند از سربازان باید ترسید

الان حتی نمی دانند از که نباید ترسید

هر کدام به زبانی حرف می زنند گویی تمامی دنیا برای کشتن

آنان آمده اند

با زبان های مختلف حرف می زنند، رنگ های مختلف دارند ...

عزیزان، فرزندانم از تو چه می خواهند

کاش مادری بودم با آغوشی بزرگ به بزرگی دنیا

تا تمامی شما را در آغوش می گرفتم

تا می توانستم همه شما را از این جنگ و فقر و بدبختی نجات

دهم

کاش نوشته هایم، کاش سخنانم را گوش شنوایی باشد

کاش دیده هایم را کسی باشد که به فیلم بکشد و شما را نشان
دهد

شاید جهانیان بدانند و ببینند بر شما مردان و زنان و کودکان
عراق چه رفت و چه می رود

کاش حقی عزیز هنوز زنده باشی

هنوز از گرسنگی و بیماری و جنگ از بین نرفته باشی

شاید هنوز دیر نباشد ...

هنوز دیر نشده حقی و کودکان دیگر، مردان و زنان عراق احتیاج

به من و تو دارند

فردا از آن ماست

در پی عشق باید رفت
دریاب آنچه را که عاشقان می گویند
دریاب چگونه زندگی می کنند
دریاب عشق را چگونه ره می گشاید
ره گشا باید بود
گذشته را بنگر، بیاموز
امروز را بیما به فردا برس
نگاه کن هر چه کاشته ای فردا درو خواهی کرد
عشق را بیاموز، عاشقان را دریاب
به آنان بپیوند
زیرا فردا از آن ماست
از آن عاشقان

(برای مادرم و همه مادران که زجرهای زیادی کشیده اند)

مادرم

فرزندانی بدنیا می آوری
به هر بدبختی و فقر و فلاکت بزرگشان می کنی
هر کدام با دیگری فرق می کند
هر کدام انسانی دیگر است
سعی داری همه را به خوبی حفظ کنی
اما به سنی می رسند، می گذارند و می روند
هر کدام زندگی در پیش می گیرند
دنیایشان با دنیای تو فرق می کند
باز هم می خواهی حفظ شان کنی
ناراحتی دارند، به فکرشان هستی

بیماری دارند، به فکرشان هستی
خلاصه اینکه تو با آنها زندگی می کنی، آنان بدون تو
دنیای غریبی ست مادر
فرزندت را به زندان می افکنند، تو در زندانی
شکنجه اش می دهند، تو هم شکنجه می شوی
اعدامش می کنند، اعدام می شوی
دیگر تو نیستی، تو شده ای فرزندت، کودک دلبندت
چند فرزند داری، چند بار می میری و زنده می شوی
دردناک است، عشقِ تو را به او درک می کنم
تو را می فهمم، چرا که خود نیز مادرم

همراه با من

تو را در رویا می دیدم
تو را در خواب هایم دیدم
گاهی غمگین و گاه شاد و خندان
تو را در روزگاران دیگر می دیدم
گاهی سرافراز، گاهی متفکر
تو را در آب دیدم
گاهی خمشگین، گاهی روان
تو را همچنان در کودکی ام دیدم
گاهی پُر شور و گاهی سر بزیر
تو را اکنون هر روز می بینم در کنارم
همراه با من سرافراز و مصمم به پیش با من...

(به یاد تمامی مبارزینی که در راه رهایی انسانها جان باختند)

شورش و شورش‌ها

اوین بند ۲۴۰ زنان سال ۱۳۶۰

شورش کودکی دو، سه ساله بود

او در بند زنان چه می کرد؟

مادرش و او را گروگان گرفته بودند تا پدر، خودش را معرفی کند

شورش را همه نوبتی نگه می داشتیم

شب ها توی گوشش چیزی می گذاشتیم تا صدای داد و فریاد

پاسداران،

شکنجه گران

فریاد های شکنجه شده گان

صدای اعدامی ها را که از زیر پنجره بند ما می گذشتند

فریاد های قبل از اعدام

و آنان که سرود خوانان، شعار می دادند و بطرف جوخه های اعدام می رفتند را نه شنود ...

شورش در بند ۲۴۰ در اتاق کمونیست ها زندگی می کرد
مثل همه بچه های دیگر حرف می زد و می خواست بازی کند
اما چیزی برای بازی نداشت، فقط خاله داشت...
کلی خاله داشت، هر روز و هر شب خاله ها کتک خورده و
شکنجه شده می آمدند...

می پرسید چی شده خاله چرا اینطوری شده؟
می گفتیم هیچی خاله ها مریضند، پایشان درد میکند...
خاله ها مریض بودند

بعضی از خاله ها هم روانی شده بودند و دادو فریاد می کردند
خیلی از خاله ها می رفتند دیگر بر نمی گشتند
خاله ها می رفتند و... خاله ها ... بر نمی گشتند
شورش چه شد؟ آیا آزاد شد ... ؟

آیا الان بخاطر دارد بر مامان و خاله ها چه گذشت؟
آیا شورش زنده است؟

آیا شورش مامان و بابا دارد؟

آیا شورش به شورشی‌های دیگر قصه خاله‌ها و مامان و بابا‌ها
راگفت؟

آیا شورش شورشی شد؟

آیا شورش مثل خاله‌ها که رفتند و دیگر نیامدند
آرزوی عوض کردن دنیا را دارد...؟

آری! آری شورش به شورشی‌های دیگر قصه‌ها گفت، همه چیز را
گفت، همه را...

اکنون شورش و شورشی‌ها را ما در همه جا می‌بینیم

در خیابان‌ها، در دانشگاه‌ها در میان زنان در اعتصابات و...

شورش شورشی شد، آری! شورش شورشی شد!

حتماً کسانی که در اوین بند ۲۴۰ زنان بودند، شورش را به یاد
دارند

شورش با شورشی‌های دیگر...

با شورشی‌های دیگر به دنبال آزادی رفت

شورش شورشی شد، آری شورشی شد!

اگر شورش را دیدید به او بگوئید :

هنوز هستند خاله هایی که آرزوی عوض کردن دنیا را دارند و به

دنبال او می گردند

چنین که هست، نمی ماند.
پس از ستمگران،
ستمدیدگان سخن خواهند گفت.
چه کسی را یارای آن است که بگوید: " ؟
از کیست که استعمار، دوام می یابد؟
از ما
از کیست که استعمار، معدوم میشود؟ باز هم
از ما
اگر از پای افتاده یی، بر خیز
اگر شکست خورده یی، باز بجنگ!
آنکس که جایگاه خویش را شناخت، چگونه می توان بازش داشت؟
چرا که شکست خوردگان امروز، فاتحان فردا
و " " " " تبدیل می شود.

(برشت)